

• قصه‌های پای کرسی
• قصه طمع

• انتشارات کتاب فروشی - صفحه ۱۱۹



ماهگیری با زنش در خرابه‌ای نزدیک دریا زندگی می‌کرد. یک روز این ماهیگیر، بعد از آن که از صبح زود بیشتر از ده مرتبه تورش را به آب انداخت و چیزی بیرون نکشید، نزدیک غروب ماهی غریب و عجیبی گرفت. نه آن نه شکلش غریب و عجیب بود، نه، فقط فرقی که با ماهیهای دیگر داشت این بود که تا از آب درآمد شروع کرد به حرف زدن و گفت «ای ماهیگیر، ترا به خدا مرا دوباره به آب بینداز که برای خوردن خوب نیستم.» ماهیگیر گفت «اگر برای خوردن هم خوب بودی، من ماهی که بتواند حرف بزند نمی‌خواهم.» ماهی را به دریا انداخت و با خودش گفت «تماشا کن، بعد از یک صبح تا غروب زحمت حالا هم که ماهی گرفتم چه گرفتم!» تورش را برداشت و به منزل برگشت.

زن ماهیگیر وقتی که وصف این ماهی عجیب را شنید گفت «می‌خواستی اقلاً پیش از این که آزادش کنی چیزی از او بخواهی؛ ماهی که بتواند حرف بزند همه کار دیگر هم از دستش برمی‌آید.» ماهیگیر گفت «ما که الحمدلله، یک لقمه نانی پیدا می‌کنیم بخوریم، دیگر چه می‌خواهیم؟» زنش گفت «به! این هم زندگی شد! مگر تا کی باید در این خرابه بنشینیم؟ برو

الآن ماهی را صدا بزن و بگو خانه کوچکی به ما بدهد تا از این بدبختی بیرون بیائیم.» ماهیگیر خودش به آنچه داشتند راضی بود اما به اصرار زنش از همان راهی که آمده بود به لب دریا برگشت و صدا زد:

«بیا ماهی، بیا ماهی که نه قید است و نه داسی،

زن من فاطمه خانم برایت داده پیغامی.»

ماهی سرش را از زیر آب درآورد و پرسید «چه می خواهی؟»

ماهیگیر گفت «من چیزی نمی خواهم اما زنم می گوید که دیگر نمی خواهد در خرابه زندگی کند و خواهش می کند خانه کوچکی به ما بدهی.» ماهی گفت «خیلی خوب، الان که برمی گردی می بینی زنت در خانه ای که دلش می خواهد نشسته.

ماهیگیر به طرف خرابه برگشت و دید همان جایی که تا

یک ساعت پیش خرابه بود حالا خانه خیلی قشنگی شده و زنش خوشحال دم در منتظر اوست. فاطمه خانم تا شوهرش را دید گفت «بین حالا چقدر بهتر شد! بیا تا اطاقها را نشانت بدهم.»

ماهیگیر همه جای منزل را تماشا کرد. خانه تازه دوسه اطاق داشت و یک آشپزخانه تمیز و حمام و همه جور وسائل راحتی.

پشت خانه باغچه قشنگی بود پر از گل و میوه های گوناگون. در یک گوشه حیاط هم بیشتر از پنجاه مرغ و خروس چاق در

مرغ دانی بزرگی دیده می شد. ماهیگیر همه اینها را که دید گفت «حالا دیگر هرچه دلت بخواهد داریم، باید بعد از این همیشه راضی باشی.» فاطمه خانم تا مدتی راضی بود، بعد یک روز

گفت «این خانه برای ما خیلی کوچک است. برو به ماهی بگو که یک قصر بزرگ می خواهیم.» ماهیگیر گفت «همین خانه

برای ما زیادی است، قصر می خواهیم چه کنیم؟» اما زنش آن قدر اصرار کرد که بالاخره مجبور شد حرفش را گوش کند.

غرغر کنان از منزل درآمد و راه دریا را پیش گرفت. رفت تا رسید به آن جایی که ماهی را گرفته بود. دید دریا امروز مثل همیشه صاف و آرام نیست و رنگش کبود شده؛ جلو رفت و صدا زد:

«بیا ماهی، بیا ماهی که نه قید است و نه داسی،

زن من فاطمه خانم برایت داده پیغامی.»

ماهی سرش را از آب بیرون کرد و پرسید «دیگر چه

می خواهی؟» ماهیگیر بیچاره گفت «من چیزی نمی خواهم و از این خانه ای که به ما داده ای خیلی راضیم اما زنم حالا یک قصر بزرگ می خواهد.» ماهی گفت «برگرد که زنت الان در قصری که دلش می خواهد نشسته.»

ماهیگیر برگشت و دید بجای خانه اولشان حالا قصر

خیلی بزرگی دارند و زنش دم در نشسته که اطاقها و باغچه های

تازه را به او نشان بدهد. ماهیگیر وارد قصر شد و آن قدر اطاقهای بزرگ و قالیهای قیمتی و مبلهای قشنگ دید که از تماشای آنها

خسته شد. به هر طرف که برمی گشت چند لفت و نو کرد دست به سینه و حاضر به خدمت ایستاده بودند. باغچه های دور قصر همه پر از

گلهای کمیاب و میوه های جوربه جور بود؛ پشت قصر هم تا چشم کار می کرد چمن بود و صدها گاو و گوسفند و آهو در آن

می چریدند. ماهیگیر بعد از آن که همه اینها را دید به زنش گفت «حالا دیگر تا آخر عمرمان راحت خواهیم بود و هیچ وقت

چیزی نخواهیم خواست.» فاطمه خانم چیزی نگفت اما دوسه هفته بعد یک روز صبح زود شوهرش را از خواب بیدار کرد و

گفت «پاشو برو به ماهی بگو که می خواهیم حاکم این شهر بشویم.» ماهیگیر گفت «من نه هرگز چنین هوسی ندارم!»

زنش گفت «اگر تو دلت نمی خواهد من دلم می خواهد حاکم

بشوم. به ماهی بگو مرا حاکم شهر بکنند.» ماهیگیر هر کاری کرد نتوانست فاطمه خانم را از این خیال برگرداند و آخر سر با اوقات تلخ به طرف دریا روانه شد. دید امروز رنگ دریا سیاه شده و موجهای آب بلند می‌شوند و به روی ساحل می‌خورند. با ترس و لرز زیاد جلو رفت و ماهی را صدا زد:

«بیا ماهی، بیا ماهی که نه قید است و نه داسی،
زن من فاطمه خانم برایت داده پیغامی.»

ماهی سرش را از آب بالا کرد و گفت «هان! حالا دیگر چه می‌خواهی؟» ماهیگیر سرش را پائین انداخت و گفت «من به همین قصری که داریم راضیم اما زخم می‌خواهد حاکم شهر بشود.» ماهی گفت «برو که زنت حاکم شده.»

ماهیگیر وقتی که برگشت دید زنش روی تختی از طلا نشسته؛ شش نوکر هر کدام یک سروگردن از دیگری بلندتر این طرفش و شش کلفت هر کدام یک سروگردن از دیگری بلندتر آن طرفش ایستاده‌اند و هر اسری که می‌دهد تمام اهل شهر اطاعت می‌کنند. ماهیگیر جلو رفت و گفت «الحمد لله که دیگر آرزوئی نداری. همه به امر تو هستند و هر چه دلت بخواهد می‌توانی در این شهر بکنی.» اما فاطمه خانم به این هم چند روز بیشتر راضی نبود و گفت «راست است که حالا همه اهل شهر به فرمان منند و هر کاری که بخواهم می‌کنند؛ اما اگر پا از این شهر بیرون گذاشتیم دیگر کسی به ما اعتنائی نخواهد کرد. باید تو شاه این مملکت بشوی و من ملکه تا هر کجا که رفیم همه به ما تعظیم کنند.» ماهیگیر گفت «من دیگر ممکن نیست از ماهی چیزی بخواهم. آخر هر کاری هم اندازه‌ای دارد! مرا چه به پادشاهی!» اما فاطمه خانم این حرفها به گوشش نمی‌رفت و سرگشته می‌رفت و هر چه می‌فکر می‌کرد آن قدر گف و گفت

تا ماهیگیر بیچاره مجبور شد باز روبه طرف دریا کند. این دفعه دید آب دریا چنان بدبو شده که نمی‌شود نزدیک رفت و از بس موج زده تمام رویش لف کرده است. ماهیگیر لرزان لرزان پیش رفت صدا زد:

«بیا ماهی، بیا ماهی که نه قید است و نه داسی،
زن من فاطمه خانم برایت داده پیغامی.»

ماهی سرش را از آب درآورد و گفت «باز هم که آمدی! این دفعه دیگر چه می‌خواهی؟» ماهیگیر، که نزدیک بود از خجالت آب بشود، گفت «من هیچ چیز نمی‌خواهم و از این زندگی راحتی که برای ما درست کرده‌ای خیلی متشکرم اما زخم می‌گوید که باید ملکه بشود.» ماهی گفت «برگرد که زنت ملکه شده.»

ماهیگیر برگشت و دید فاطمه خانم تاجی بر سرش گذاشته و روی تخت جواهرنشانی نشسته که مثل یک تکه الماس می‌درخشد و روشنایش چشم آدم را می‌زند. بلندی این تخت از روی زمین صد زرع بیشتر بود و فاطمه خانم از آن بالا می‌توانست تمام مملکتش را تماشا کند. دو صف از غول بیابانی گرفته تا آدمهای نیم‌وجبی این طرف آن طرفش دست به سینه ایستاده بودند؛ وزرا و وکلا همه جلوی تخت ملکه تعظیم می‌کردند و هیچ کس جرأت نداشت بدون اجازه فاطمه خانم آب بخورد. ماهیگیر نزدیک رفت و آهسته پرسید «حالا دیگر راضی هستی؟» زنش گفت «بله، خیلی راضیم.» ماهیگیر گفت «الحمد لله که نمی‌توانی از ملکه دیگر بالاتر بشوی.» اما فاطمه خانم آن شب را تا صبح نخوابید و تمام وقت فکر می‌کرد که چه کاری در دنیا مانده که او نمی‌تواند بکند. نزدیک صبح دیگر خسته شد و خواست بخوابد اما هوای کم روشن شد،

آفتاب درآمد و روشنائی روز نگذاشت فاطمه خانم خواب برود. یک‌سرتبه فکری به‌سرش زد؛ شوهرش را با عجله بیدار کرد و گفت «بلندشو برو به‌ماهی بگو که باید آفتاب با اجازه من دربیاید و تا هروقتی که من می‌خواهم شب باشد.» ماهیگیر این حرف را که شنید از تعجب سر جای خودش خشک شد؛ گفت «آخر ای زن دست بردار؛ من که پیش این ماهی دیگر آبرو برایم نمانده و این چیزی را که تو می‌خواهی ممکن نیست. تا حالا نشده که شب و روز به‌سبیل کسی باشد. برو خدا را شکر کن که هرچه تا بحال دلت خواسته برایت حاضر شده.» ماهیگیر بیچاره خیلی چیزهای دیگر هم گفت اما هیچ کدام از این نصیحتها به‌خرج زنش نرفت و همان‌قدر که در دیوار اثر کرد در فاطمه خانم هم اثر کرد. دست از سرشوهرش برنداشت و شب و روز بیچاره را یکی کرد که اگر زمین و زمان زیرورو شود آفتاب نباید بدون اجازه او دربیاید. بالاخره ماهیگیر به‌تنگ آمد و گفت «می‌روم، هرچه باداباد!» حالا چنان وحشتی او را گرفته بود که همان‌طور که می‌رفت مثل بید می‌لرزید و زانوهایش بهم نمی‌خورد. از دور صدای موجهای دریا به‌گوشش رسید که با غضب به‌ساحل می‌خوردند و ترسش ده‌برابر شد اما بیچاره می‌دانست که اگر برگردد از دست فاطمه خانم امان نخواهد داشت. بهر زحمتی بود ترسان و لرزان به‌دریا نزدیک شد. چیزی نمانده بود از صدای غرغش دریا کربشود. جرأت نکرد جلوتر برود، از همان‌جا داد زد:

«یا ماهی، یا ماهی که نه قید است و نه داسی،
زن من فاطمه خانم برایت داده پیغامی.»

ماهی سرش را از آب بیرون آورد و گفت «تو که باز آمدی!
این دفعه دیگر چه می‌خواهی؟!» ماهیگیر بدبخت گفت «من چیزی نمی‌خواهم اما زنم می‌گوید که آفتاب نباید بدون اجازه او

دربیاید.» ماهی گفت «حالا که این‌طور است برگردید به همان خرابه خودتان.»

فاطمه خانم مجبور شد به همان منزلی که اول در خرابه داشتند برگردد و با نان خالی بسازد.

